



به: نکیتا

با سبیل‌های زخمی

رعایتِ روایت در متن

متنی که در مقدمه اتفاق افتاد

۱۶ آبان ۱۳۹۲ _ روستای یورن (سوئد)

م. روان شید

باسبیل‌های زخمی

رعایتِ روایت در متن

متنی که در مقدمه اتفاق افتاد

به: نکیتا

نوشته: م. روان شید

پامداد ۱۶ آبان ۱۳۹۲

روستای یورن - سوئد

سه ساله بودم که به دنیا آمدم، روحم فقیر بود و گوشه‌گیر، از دنیا خجالت می‌کشید، شاید هم دنیا از آمدن من شرمسار شده بود، شاید، نمی‌دانم.

سه ساله بودم، به دنیا که آمدم هنوز کوچه‌ها خاکی بودند، مادر بزرگ‌ها بودند و دست‌های من هنوز بوی مدام سیاه می‌داد. شلوار راه راه آبی‌رنگی داشتم و پاهایی نازک، خاکی و گِل گرفته بود پاهایم. هیچ دوچرخه‌ای نمی‌توانست ما را از هم جدا کند؛ حتی وقتی از بین ما می‌گذشت.

یادم آمد: سه ساله بودم که با سبیل‌های زخمی به دنیا آمدم، با سبیل‌های زخمی.

پاهایم کوچک بود؛ اما کمی بزرگ‌تر از پاهایم می‌رفتم. با یداد آمده بودم، سیاه بود، با سرانگشت‌هایی سیاه‌تر که مدام بوی مدام می‌دادند. دست راستم را می‌گویم، سیاه بود و مدام بوی مدام...

کوچه دراز بود و فاضلاب‌هایش در نداشت، با پاهای خاکی گاهی فرو می‌رفتم و با دست‌هایی که بوی مدام می‌داد، می‌آمدم بالا.

با سبیل‌های زخمی آمده بودم، کسی نمی‌دانست. رفتارم به سبیل‌هایم نمی‌آمد، اما سبیل‌هایم به دست‌های سیاهم می‌آمدند، خیلی می‌آمدند، با من، با من آمده بودند، می‌آمدند تا همه جای کوچه و دوچرخه و فاضلاب‌هایی که در نداشت.

پلان بعدی از انتهای کوچه شروع می‌شد، من در انتها بودم، او در ابتدا، یا برعکس. خیس بودم از عرق، کف پاهایم از عرق، پیراهنم از عرق آبادان بود. نه، خرمشهر بود پیراهنم از عرق.

همه چیز از کوچه شروع شد، از انتهای کوچه، از... نمی‌دانم ابتدا او بود یا من در انتها بودم، نمی‌دانم پیراهنم از عرق آبادان بود یا... بوی سمبوسه می‌آمد. همه چیز از همان کوچه بیرون پرید، با سبیل‌هایم که زخمی بود، با دست‌هایم که سیاه و مدامی که سیاه‌تر و مهتابی آشپزخانه‌ای در دوردست، که هنوز داشت چشمک می‌زد.

پلان بعدی اما بچه‌ها بودند، بچه‌هایی که با من به دنیا نیامدند، گم شده بودند، یا نمانده بودند. من سه



ساله بودم که به دنیا آمدم با سبیل‌هایی زخمی، پاهایی برهنه و نمناک، دست‌هایی که دیگر بوی مدادتراش می‌داد.

مدادتراش... مثل نشستن و دیدن می‌ماند مدادتراش. در آرامشی دل‌بخواه نشسته باشی، نگاه کنی که می‌تراشد و دست‌هایت هنوز بوی مداد می‌داد.

اول دوچرخه داشت، در دفتری سرخ نوشته بودند: نام پدر... اسمش "نام پدر" بود، دوچرخه داشت اول، دوم دوچرخه داشت، سوم دوچرخه داشت، حتی وقتی از بین ما می‌گذشت و ما از هم جدا نمی‌شدیم.

"نام پدر" را به نام پدر برده بودم در بیابان‌های اطراف سپیدار، از ماشین پیاده شده بودیم، ژیان زرد رنگی داشت؛ نام پدر که به پت‌پت افتاده بود.

کمی که قدم زدیم کلت کمری را گذاشته بودم روی شقیقه‌اش، نگذاشتم نگاهم کند، شلیک کردم و خاک سپیدار سرخ شد...

ذهنم اشغال می‌زند، رعایت نمی‌کند، وقت و بی‌وقت.

سه ساله، با سبیل‌های زخمی، نازک، برهنه با مداد...

پرسید: "زمانی هست که بخواهی به آن برگردی؟" گفتم: "ها! به رفتارم برمی‌گردم، به او که مدام در رفت‌وآمد است، مثل اسم پدر نبود، مثل خودش بود." گفتم: "ها! برمی‌گردم به او که مدام در رفت‌وآمد بود، به مدادهایم که چسبیده به دیوار بودند، به سبیل‌هایم، به کوچه‌ای که بود."

گفتم: "ها! سه سال است که به دنیا رفته‌ام، رفته‌ام و سبیل‌هایم هنوز زخمی است و او کمتر از مدادهایم می‌گوید."

می‌خواهم برگردم و بگویم: "سبیل‌هایم زخمی است، دیگر لبخندت را زخمی نمی‌کنم."

توضیح بیشتری ندارم، بیشتر ندارم که بگویم.

ذهنم اشغال می‌زند، رعایت نمی‌کند وقت و بی‌وقت.

همه این‌ها را اما در خیال دیده بودم... ■